



برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم دبستان

دانش‌آموز

شماره‌ی پیدرپی ۲۹۸
۳۲ صفحه • ۱۲۰۰۰ ریال

ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
دوره‌ی سی و هفتم • مهر ۱۳۹۷

فراقت‌های بی‌مرز چسب زخم

همسایه‌های سر و ته!



خدای روزهای روشن، شب‌های تاریک!
 خدای گل‌ها، خارها، عنکبوت‌ها و گنجشک‌ها
 دلم را مثل دشت وسیع و مثل باران مهربان
 کن تا همه‌ی آنچه تو آفریدی را دوست
 داشته باشم.

به نام خداوند
 بخشنده‌ی مهربان



- | | |
|------------------------------------|--------------------------|
| ۱۶ بازی با حباب‌های عجیب! | ۱ یک جای عجیب معمولی! |
| ۱۸ مأموریت: نزدیک شدن به غریبه! | ۲ تقویم |
| ۲۰ توپ بازی با دیوار! | ۳ برگ و مورچه |
| ۲۲ همسایه‌های سر و ته! | ۴ شعر |
| ۲۴ بازوی خرچنگی | ۶ چسب زخم |
| ۲۶ کیف نیست در جهان! | ۹ درخت انجیر |
| ۲۸ از دفترچه‌ی خاطرات یک دایناسور! | ۱۰ تک و تنها |
| ۳۰ ایستگاه بچه‌ها | ۱۱ انگار که یک خلبان است |
| ۳۲ پنج در دسرساز + یکی | ۱۲ رفاقت‌های بی‌مرز |



● شمارگان: ۱۰۵۱۰۰۰۰ نسخه
 ● تصویرگر جلد: میثم موسوی
 ● طراح به نام خدا: حمید قربان‌پور
 ● عکس‌های گزارش و آشپزی از اعظم لاریجانی
 ● چاپ و توزیع: شرکت افست
 ● خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
 ● نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله

تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

وزارت آموزش و پرورش
 سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
 دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی



- ▲ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
- ▲ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم و پنجم و ششم دبستان
- ▲ دوره‌ی سی و هفتم - مهر ۹۷، شماره‌ی ۱
- ▲ شماره‌ی پی‌در پی ۲۹۸
- ▲ مدیر مسئول: محمد نامبری
- ▲ شورای سردبیری (به ترتیب حروف الفبا): علی‌اصغر جعفریان، طاهره خردور، احمد دهقان، مجید راستی، سیدامیرسادات موسوی، شاهده شفیع، سیدکمال شهابلو، احمد عربلو، کاظم طلایی، شکوه‌قاسم‌نیا، ناصرنادری، بابک‌نیک‌طلب، مهری ماهوتی، افسانه موسوی‌گرمارودی، محبت‌اله همتی و حبیب یوسفزاده
- ▲ دبیر مجله: مرجان فولادوند
- ▲ دستیار دبیر: اعظم اسلامی
- ▲ مترجم گرافیک: مهدیه صفایی‌نیا
- ▲ ویراستار: مینو کریمزاده



یک جای عجیب معمولی!

مطمئنم اگر از صد نفر پرسید چرا باید به مدرسه برویم، صد و یک نفرشان جواب می‌دهند: برای این که درس بخوانیم (حالا کاری نداریم که هشتادونه نفرشان خیلی هم کشته و مرده‌ی درس خواندن نیستند). حالا اگر آدم از آن بچه‌پول‌دارها باشد که بهترین معلم‌ها بیایند توی خانه، همان‌طور که آب توت‌فرنگی‌اش را می‌خورد به او درس بدهند، چه؟ یا اگر نابغه باشد و از سه‌سالگی بتواند فاصله‌ی زمین تا مریخ را ضرب در قطر کوه دماوند کند، آن وقت اصلاً لازم نیست به مدرسه برود، نه؟ اگر اصلاً طرح مدرسه‌ی مجازی اجرا شود و شما صبح به صبح توی خانه بنشینید پای رایانه و از معلم مجازی در فضایی پر از کارتون و بازی، در حال پفک خوردن درس بگیرید و همان‌جا هم امتحان بدهید، چه؟ آن وقت مدرسه را بی‌خیال می‌شوید؟

من فکر می‌کنم مدرسه چیزی بیش‌تر از این‌هاست. یک جای عجیب برای تمرین زندگی کردن توی دنیا... که هم رفاقت و ساندویچ شریکی دارد، هم دعا و بچه‌پرروهای از خودراضی زورگو! بازی و ساندویچ شریکی هم همان‌قدر کیف دارد که یکی از این بچه‌های زورگو را سر جایش بنشانی و از حق خودت و دیگران دفاع کنی.

یا مثلاً وقتی دوست صمیمی‌ات قهر می‌کند و انگار دنیا به آخر می‌رسد... و فردایش یک نامه‌ی یک کلمه‌ای لای کتابت پیدا می‌شود که: «بخشید!» با دو-سه تا برجسب کارتونی نو... این جور وقت‌ها آدم مدرسه را با هیچ چیز توی دنیا عوض نمی‌کند. وقتی معلم به بچه‌ها می‌گوید: «دوستان پیشرفت چشمگیری داشته، برایش کف بزنید!» و فقط خود تو و معلم می‌دانید که پنج گرفته‌ای؛ چهار و نیم نمره بیش‌تر از دفعه‌ی قبل! و معلم یک‌جوری مهربان و شاد تو را نگاه کند که حس کنی توی دلت یک کهکشان درسته روشن شده است.

فکر کنم اگر از یک طرف دیگر به موضوع نگاه کنی، می‌بینی آدم فقط توی مدرسه است که یاد می‌گیرد دنیا را تنها از قرمه‌سبزی مامان‌پز و شیر و شکلات نساخته‌اند و البته همه چیز هم به تلخی زهرمار یا ترسناکی تنهایی روبه‌روی غول‌ها جنگیدن نیست. آدم یاد می‌گیرد کی باید بجنگد، کی باید کوتاه بیاید. یاد می‌گیرد کاری را که لازم است، هر طور شده انجام دهد. حتی اگر خیلی خسته و بی‌حوصله باشد. و بیش از همه‌ی این‌ها، فرصت شناختن آدم‌های متفاوت را پیدا می‌کند تا بتواند آن‌ها را درک کند و حتی شاید دوست داشته باشد!

به خاطر این جور چیزهاست که هیچ چیزی توی دنیا جای مدرسه را نمی‌گیرد؛ حتی اگر گاهی وقت‌ها سخت بگذرد و آدم دلش برای تابستان و تعطیلی تنگ شود.

مرجان فولادوند

همه‌ی کودکان در هر جای جهان حق دارند در صلح و امنیت زندگی کنند؛ آموزش ببینند و شاد باشند. روز جهانی کودک بر شما که جهان را شاد و زیبا می‌کنید مبارک!

۱۶ مهر

روز جهانی کودک



۷ مهر



روز آتش‌نشانی و ایمنی

۲۶ مهر



روز تربیت بدنی و ورزش

۲۳ مهر



روز سفید (روحه پاک)

۱ مهر

بازگشایی مدارس
هفته‌ی دفاع مقدس



۹ مهر



روز همبستگی و همدردی با
کودکان و نوجوانان فلسطینی



تصویر گر: شیوا ضیایی



برگ و مورچه

• ناصر نادری • تصویرگر: محسن میرزایی

مورچه، توی جویبار افتاد. داد زد: «کمک...
کمک!...»
برگ سبز شنید. خواست از شاخه جدا شود و
به آب بیرد تا مورچه را نجات دهد.
درخت گفت: «نرو... آب تو را هم با خودش
می برد!»
برگ طاقت نیاورد. از درخت جدا شد و توی
جویبار افتاد.
اما هر چه کرد نتوانست خودش را به مورچه برساند.
جویبار، مورچه و برگ را با خودش برد. برگ برای
همیشه گم شد.
همان شب درخت در خواب، برگ سبزش را دید که
بر شاخه‌ی درختی در بهشت نشسته بود.



خاله پاییز

• سمیه تورچی

سرفه دارد خاله پاییز
در نمی آید صدایش
گوشه‌ی ایوان نشسته
با کلاف کاموایش

باز می خواهد بیافد
برگ‌ها را رج به رج او
می زند یک دانه از زیر
می زند یک دانه از رو

کاش تا فردا نیاید
باد و باران و تگرگی
تا بیافد خاله پاییز
یک کلاه و شال برگی

چاشنی

• میترا یگانه

پیچیده توی خانه
عطر غذای مادر
خوش‌بوتر از غذاها
لبخندهای مادر

لبخنددل‌نشینش
با طعم مهربانی
مثل غذای لذیذست
در وقت میزبانی

او می‌پزد غذا را
با چاشنی لبخند
در سفره‌خانه‌اش هست
بوی خوش خداوند

پروانه

• مریم هاشم‌پور

پروانه‌ی بزرگی
توی کلاس ما بود
جالب‌تر این‌که رنگش
رنگ لباس ما بود

با بال آبی و زرد
پر می‌زد این‌ور آن‌ور
هم روی تخته می‌رفت
هم روی پرده و در

ما را نگاه می‌کرد
با چشم کوچک خود
زنگ علوم با او
خیلی قشنگ‌تر شد





حس عجیب

• اکرم السادات هاشمی پور

مهر است و عطر مدرسه
در دفترم پیچیده است
انگار باران باز هم
روی مرا بوسیده است

حس عجیبی در دلم
این پا و آن پا می کند
با چشم های منتظر
دارد تماشا می کند

نم نم، درخت باغچه
از برگ ها دل می کند
دست معلم باز هم
مشق مرا خط می زند

• تصویرگر: افروز قلی زاده



چسب زخم

• مهدی رجبی • تصویر گر: طوی علی نژاد

پایینش را جلو داد و فوت کرد. تارهای فرفری موهایش روی پیشانی‌اش بالا و پایین پریدند. دخترک خندید و پشت مادرش قایم شد و دالی کرد. لونا یک‌هو دلش پر از غصه شد. دلش مامانش را می‌خواست. از همان دو سال پیش که مرده بود، هر روز دلش او را می‌خواست؛ هر روز و هر شب و هر لحظه.

نسخه پیچ داروخانه پرسید: «خانم کوچولو شما نسخه داری؟»

لونا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «من... مسواک... مسواک می‌خواهم.» بعد عین همان مسواکی را که چهار ماه پیش از همین جا گرفته بود، نشان داد: «از آن‌ها.» فروشنده‌ی لوازم بهداشتی آمد جلو و پرسید: «نرم یا سخت؟»

لونا فکری کرد: «هووم...» و گفت: «نرم.» بعد اسکناس‌هایش را گذاشت روی پیشخوان. چشم تنگ کرد و برچسب قیمت مسواک‌های روی قفسه را خواند. چشم‌هایش را بست و حساب کرد. فروشنده پول‌ها را برداشت. باید پنجاه تومن پس می‌داد. مسواک را با یک چسب زخم گذاشت روی پیشخوان.

لونا گفت: «چسب زخم نمی‌خواهم.» فروشنده لبخند زد: «پول خرد نداریم. چسب زخم همه‌جا لازم می‌شود. به کار می‌آید.» لونا شانه بالا انداخت و ناچار چسب زخم را برداشت.

جلوی پارک که رسید، ایستاد. از دور میان درخت‌ها را ورنانداز کرد. آفتاب زمستانی پهن شده بود روی یک نیمکت خالی. رفت و نشست روی نیمکت. گرسنه‌اش بود. سرش از صبح درد می‌کرد. چسب زخم را از توی کیفش درآورد و روکش کاغذی‌اش را باز کرد. خواست چسب را بیچد دور انگشتش؛ اما یک‌دفعه منصرف شد. به پیشانی‌اش دست

لونا به خودش توی آینه نگاه کرد و پلک زد. چند تار فرفری از موهایش افتاده بود روی پیشانی‌اش. یاد موهای مامانش افتاد. همان رنگی بودند، مشکی، با همان فر و پیچ و تاب. بابا و سیمین خانم توی حال فوتبال می‌دیدند. می‌خندیدند و هر کدام طرفدار یک تیم بودند. لونا سر تکان داد و آه کشید. مسواکش را برداشت. لوله‌ی خمیردندان را از بالا فشار داد و یک قلبه خمیردندان سفید و سرخ مالید روی تارهای آبی مسواک. وسط خمیردندان را فشار داد و کج و کوله‌اش کرد. درش را بست و گذاشتش جلوی آینه. می‌دانست حرص سیمین خانم در می‌آید؛ چون عادت داشت همیشه پایین لوله‌ی خمیردندان را مرتب و منظم فشار دهد تا وقتی که خمیردندان تمام شود. چون این‌جوری لوله‌ی خمیردندان هیچ‌وقت کج و کوله و زشت نمی‌شد. سیمین خانم همه چیز را مرتب و تمیز نگه می‌داشت. لونا قبل از این که مسواک را روی دندان‌های سفید و خرگوشی‌اش بمالد، چشم تنگ کرد و زل زد به تارهای آبی و کم‌رنگ مسواک. یک‌هو چندشش شد و مسواک را انداخت توی سطل. جایی خوانده بود هر وقت تارهای مسواک کم‌رنگ می‌شود، یعنی مسواک فاسد شده است. مسواک را چهار ماه پیش خریده بود. همان وقتی که سیمین خانم آمده بود پیششان، همان وقتی که شده بود زن پدرش. خمیردندان خالی را با انگشت مالید روی دندان‌هایش؛ آب را توی دهانش غرغره کرد و خالی کرد توی کاسه‌ی روشویی. صدای جیغ خوش‌حال سیمین خانم آمد: «دو هیج! باختید!»

لونا لوله‌ی خمیردندان را کج و کوله‌تر کرد و گذاشتش جلوی آینه.

از مدرسه که برمی‌گشت چشمش افتاد به تابلوی داروخانه‌ی شبانه‌روزی. داروخانه شلوغ بود و بوی یاس می‌داد. یک دستگاه بخور گذاشته بودند روی پیشخوان. بخارش نرم می‌پیچید توی هوا و می‌ریخت روی قفسه‌ی گرم‌های مرطوب‌کننده. لونا زل زد به بخار. زنی همراه دخترپچه‌ای با دامن آبی چارخانه آمد تو و نسخه‌اش را گذاشت روی پیشخوان. لونا به دخترک نگاه کرد. بعد لب

کشید. رشته‌ی فرفری موهایش را عقب زد و چسب را کجکی چسباند گوشه‌ی پیشانی‌اش. کمی به کلاغ‌های لب حوض خیره شد. بعد به گربه‌ی چاقی که از کنار شمشادها می‌گذشت، گفت: «سلام پیشی!»

گربه‌ی مغرور محلش نگذاشت و دُمش را بالا گرفت و رفت. شکمش قلنبه شده بود. انگار بچه داشت توی شکمش

لونا شانه بالا انداخت و گفت: «خداحافظ پیشی!» و بلند شد و راه افتاد طرف خانه.

لونا گرسنه بود و بوی قرمه‌سبزی پیچیده بود توی خانه. سیمین خانم تا چشمش به پیشانی لونا افتاد، دستپاچه پرسید:

«ای وای! پیشانی‌ات چی شده عزیزم؟»

لونا بی‌حوصله گفت: «هیچی. خورد به صندلی.»

سیمین خانم آمد جلو و گفت: «بگذار ببینمش مادر جان.»





نیم ساعت بعد دستگیره‌ی در آرام چرخید. لونا پلک‌هایش را روی هم فشار داد و خودش را به خواب زد. سیمین خانم نوک پا آمد و کنار تختش نشست. لونا توی دلش شمرد. می‌دانست تا ده نرسیده سیمین خانم حرف می‌زند: یک... دو... سه... چهار... پنج... سیمین خانم حرف نزد. تا بیست شمرد. باز هم حرف نزد. تا پنجاه شمرد. باز هم حرف نزد. مطمئن بود زل زده به صورتش. آرام روی کتفش چرخید طرفش. سیمین خانم نه تکان خورد و نه حرفی زد. لونا الکی سرفه کرد. سیمین خانم باز هم تکان نخورد. احساس کرد گرمای نفس‌های او به پوست صورتش نزدیک می‌شود. بعد لب‌هایش روی چسب زخم را بوسیدند. یک بار... دوبار... سه بار بوسیدند. بعد گرمای نفس‌های سیمین خانم از پوستش دور شد. لونا چشم‌هایش را بسته نگه داشت. او بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را نرم پشت سرش بست. لونا چشم‌هایش را باز کرد و به در زل زد. دلش می‌خواست دوباره چشم‌هایش را ببندد و سیمین خانم بیاید و چسب زخم روی پیشانی‌اش را ببوسد و هیچ حرفی هم نزند؛ هیچ حرفی... ولی این بار خانه آن قدر ساکت شده بود که نگران شد. نشست روی تختش و به میز نگاه کرد. مسواک آن جا نبود. آرام بلند شد. در را بی‌سر و صدا باز کرد و رفت توی هال. سیمین خانم نشسته بود جلوی تلویزیون. صدای تلویزیون قطع بود. دلفین‌ها در سکوت، توی صفحه‌ی آبی تلویزیون شنا می‌کردند و هوا بدجور بوی قرمه‌سبزی‌های مامانش را می‌داد. لونا آرام رفت توی دست‌شویی. مسواک جدیدش جلوی آینه بود؛ اما لوله‌ی خمیردندان هنوز چپ و چوله بود. چند لحظه به خودش توی آینه نگاه کرد. بعد خمیردندان را برداشت و ته لوله‌اش را نرم‌نرم فشار داد و یک‌دستش کرد. همان‌طور که سیمین خانم می‌کرد. همان‌طور که او دوست داشت. به چسب زخم زد و بعد ناخن انداخت زیرش و بلندش کرد. نفس عمیقی کشید، لب پایینش را داد جلو و فوت کرد. تارهای فرفری موهایش روی رِد سفید و مستطیلی چسب زخم رقصیدند...

لونا دستش را پس زد و گفت: «چیزی نیست. نمی‌خواهد.» بعد زیر لب گفت: «مامان من مرده.»

هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست مادر صدایش بزند. او برایش فقط سیمین خانم بود.

سیمین خانم غصه‌دار نگاهش کرد و ساکت ماند.

لونا رفت توی اتاقش. سیمین خانم آمد جلوی در و گفت: «امروز بابات دیر می‌آید. دست و صورتت را بشور بیا. می‌خواهم ناهار بکشم.»

لونا گفت: «گرسنه‌ام نیست. بابا که آمد، می‌خورم.» سیمین خانم گفت: «آخر خیلی دیر می‌آید. اذیت می‌شوی قربانت بروم.»

لونا گفت: «گفتم گرسنه‌ام نیست. می‌خواهم بخوابم.» بعد در را پشت سرش بست. سیمین خانم گفت: «آخر مگر من چی...» و حرفش را خورد.

لونا مسواک جدیدش را گذاشت روی میز و روی تختش دراز کشید. سرش را روی بالش چرخاند طرف دیوار و به چسب زخم روی پیشانی‌اش دست کشید. احساس کرد واقعاً پوستش زخم است و زیر چسب زُرق‌زُق می‌کند. بوی قرمه‌سبزی هوا را برداشته بود. دلش ضعف می‌رفت. هیچ‌وقت این بو را نداشت؛ ولی امروز بوی قرمه‌های مامانش را می‌داد. چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت: «مامان!» و یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد پایین.

درخت انجیر

• نویسنده و تصویرگر: حمید میرزایی

درخت انجیر آن قدر قد کشید و بالا رفت که
رسید به ابرها
و دیگر هیچ کس دستش به انجیرهای آن نرسید.
اما یک روز صبح، مردم روستا با صدای عجیبی
از خواب بیدار شدند.
از آسمان انجیر می بارید!



ننگ و تنها

• سارا عرفانی • تصویر گر: محسن میرزایی

زنگ تفریح وقتی بچه‌ها برای فوتبال یار کشی می‌کردند، هیچ تیمی مبین را انتخاب نکرد. او با عصبانیت توپ را پرت کرد طرف دروازه و گفت: «بهتر از من خط حمله پیدا نمی‌کنید.» حسن گفت: «اشکال ندارد... گل نزدنمان بهتر از این است که همش بند کفش بچه‌ها را به هم گره بزنی یا وسط بازی جر زنی کنی. فکر کردی خیلی بامزه‌ای؟» بچه‌ها خندیدند و بازی شروع شد.

مبین مثل روزهای قبل، گوشه‌ای حیاط ایستاد و لقمه‌اش را گاز زد. به این فکر می‌کرد که دیگر از تنها ماندن در زنگ‌های تفریح خسته شده است.

حکمت ۱۲ نهج البلاغه

ناتوان‌ترین مردم کسی است که نتواند دوست پیدا کند و از او ناتوان‌تر، کسی است که دوستان خود را از دست بدهد.

آقای معلم علوم درس می‌داد. مبین به بهانه‌ی آوردن مدادش رفت زیر میز. چشمش به بند کفش باز شده‌ی حسن که در ردیف جلویی نشسته بود، افتاد. فکری به ذهنش رسید تا بچه‌ها را بخنداند. بند کفش بغل‌دستی حسن را خیلی آرام باز کرد و هر دو بند را به هم گره زد. بعد مدادش را برداشت و سر جایش نشست. معلم حسن را صدا کرد تا پای تخته برود. او از جا بلند شد؛ اما همین که خواست قدم بردارد یک‌دفعه با صورت خورد زمین. کلاس پر از صدای خنده شد؛ اما حمید بغل‌دستی مبین، بدون این‌که بخندد به کمک حسن رفت. از دماغ حسن خون می‌آمد. بچه‌ها هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. حمید چشمش به بند کفش‌های گره زده افتاد. فهمید باز هم کار مبین است.



انگار که یک خلبان است

• فائزه غفار حدادی

مگر نه این که خداوند حرف‌هایش را در قرآن آورده است، پس چه نیازی به پیامبر(ص) بود؟

معلم شнай مهربانی است که می‌داند کدام شاگردش کجا مشکل دارد؟ از آب می‌ترسد یا دست و پایش را درست تکان نمی‌دهد. مثل مامان است که نخودهای آش را برای سارا کوجولو با ته قاشق له می‌کند که راحت قور تشان بدهد و روی دلش سنگینی نکند. یا مثل پزشکی است که به جای این که توی مطبش بنشیند و مریض‌ها پیش او بروند، خودش دوره می‌گردد و بیماری مردم را تشخیص می‌دهد و درمان می‌کند؛ حتی قبل از این که خود مردم متوجه درد و مرض‌هایشان شده باشند.

بابا این‌ها را که می‌گوید، یک جور می‌شوم! می‌افتم به فکر و خیال و آرزو. کاش زودتر به دنیا آمده بودم و می‌توانستم پیامبر(ص) را ببینم. حالا اگر در خواب هم ببینمش، بد نیست؛ می‌پریم و سفت بغلش می‌کنم.

گاهی فکر می‌کنم خدا برای چه پیامبرها را فرستاده است؛ اگر فقط برای رساندن پیام‌هایش بوده، خوب می‌توانست تورات و انجیل و قرآن را برای هر خانه‌ای بفرستد. یا این که حرف‌هایش را برایمان ایمیل کند یا پیامک بفرستد! بابا به این فکرهای من خیلی می‌خندد؛ از آن خنده‌های بلندش. بعد می‌گوید: «مثل این است که دفترچه‌ی آموزش خلبانی را برایت پست کنند و هواپیما را هم بیاورند دم در خانه! می‌توانی فقط با خواندن یک دفترچه، هواپیما را بلند کنی و پرواز کنی؟ من یکی که سوار هواپیمای هم‌چین خلبانی نمی‌شوم. پیامبر(ص) مثل استاد خلبانی است. تک تک جمله‌های دفترچه را برایت معنی می‌کند. چند پرواز اول را هم کنارت می‌نشیند. دستت را می‌گیرد و دکمه‌ها را باهات تمرین می‌کند تا کمی راه بیفتی. پیامبر(ص) مثل



رفاقت‌های بی‌مرز

اگر در مریخ زندگی می‌کنید که هیچ؛ اما اگر روی کره‌ی زمین هستید این گزارش را بخوانید!

بهاره جلالوند



اگر مریخی‌ها از آن بالا نگاهمان کنند، قاره‌ها به این فرق‌ها می‌فتند؛ چون آن‌ها ما را موجوداتی کاملاً شبیه به هم می‌بینند که دوتا دست، پا، گوش و چشم و یک دهان داریم و هیچ‌کدام ۴۳‌های دراز رنگارنگ یا شاخ‌های باشکوه و متفاوت نداریم!

توی فیلم‌های تخیلی همه‌ی مریخی‌ها یک شکل‌اند.

اما روی زمین ما کمی باهم فرق داریم: رنگ پوست، زبان، دین، نژاد و کشورهایمان. شاید عجیب به نظر برسد، اما این فرق‌ها گاهی باعث می‌شود آدم‌ها به هم نزدیک نشوند و یا حتی از دوستی با هم بترسند! زمین آن قدرها هم بزرگ نیست و ما باید یاد بگیریم در کنار هم با صلح زندگی کنیم. این بار به مدرسه‌ای رفتیم که بچه‌های ایرانی و افغانستانی کنار هم درس می‌خوانند و از غریبگی به دوستی و رفاقت رسیده‌اند.

خب، شاید ما فرقشان را نمی‌فهمیم، شاید از نظر آن‌ها هم ما فیلی شبیه هم‌دیگر باشیم.

شما چه فکر می‌کنید؟

از بچه‌ها می‌پرسم در مورد تفاوت ملیتی خود چه نظری دارند. یکی از بچه‌ها «سیدامیرعلی میرربیع» نام دارد، یک کلاس ششمی خوشرو. امیرعلی از دوستی‌اش با «داوود رضایی» که ملیت افغانستانی دارد حرف می‌زند: «ملیت؟ چه اهمیتی دارد؟ من و داوود سر فوتبال با هم دوست شدیم و خیلی خیلی صمیمی هستیم. دوستی‌مان فقط در مدرسه نیست و چون خانه‌هایمان به هم نزدیک است، بیرون مدرسه هم با هم ارتباط داریم. در درس‌ها به هم کمک می‌کنیم. گاهی هم از درختان، میوه می‌چینیم و سرگرمی‌های مشترک زیادی داریم.»

خارج از شهر در انتهای یک جاده‌ی کم‌و بیش طولانی، بین باغ‌های سرسبز و پر از گل و چمن، در روستای سنقر آباد استان البرز، یک مدرسه‌ی بسیار بزرگ به نام شهید طهماسبی قرار دارد که خانه‌ی دوستی‌های بزرگ و قشنگی بین بچه‌های ایرانی و افغانستانی شده است.

از هم جدا نیستند

وقتی می‌رسیم بچه‌ها هنوز سر کلاس هستند؛ اما با اجازه‌ی خانم‌مدیر به یکی از کلاس‌ها می‌رویم. معلم دارد از دانش‌آموزان درس می‌پرسد. معلوم است بچه‌ها از ته دل از دیدنمان خوش حال شده‌اند.

نه این‌که ما موجودات فیلی دوست داشتی و فوق‌العاده‌ای باشیم، نه! اما وسط درس پرسیدن رسیدیم می‌فهمید که...

عارف خالص دهقان

محمدعلی سروری



داوود هم این را تأیید می کند و می گوید: «ما از نظر فرهنگی خیلی چیزهای مشترک داریم. ما هم مثل ایرانی‌ها نوروز را جشن می گیریم. همین چیزهای مشترک، دوستی ما را بیش تر می کند.»

بچه‌ها خیلی با من خوب هستند

به غیر از این دو نفر، محمدعلی سروری، عارف خالص دهقان، امیررضا فلاح رفیع و علی اصغر علی زاده، مثل داوود و امیرعلی باهم دوست‌های خوبی هستند. علی اصغر که دوست امیررضاست، قبلاً در مدرسه‌ی دیگری درس می خوانده. خاطره‌های تلخی دارد: «بعضی از بچه‌های مدرسه‌ی قبلی با من دوست نمی شدند و این خیلی ناراحت‌م می کرد؛ ولی در این مدرسه بچه‌ها با من خیلی خوب هستند؛ حتی وقتی کسی بخواد اذیتم کند، امیررضا از من حمایت می کند. اگر امیررضا مدرسه نیاید و مریض شود، من همه‌ی درس‌ها را به او یاد می دهم.»

یک تغییر خوب

شاید برایتان عجیب (و حتماً ناراحت کننده) باشد، اما تا همین چند سال پیش بچه‌های افغانستانی برای درس خواندن در مدرسه‌های عادی مشکل داشتند. تا بالاخره با تلاش فعالان اجتماعی و تأکید مقام معظم رهبری که گفتند: «هیچ کودک افغانستانی، حتی مهاجرانی که به صورت غیرقانونی و بی مدرک در ایران حضور دارند، نباید از تحصیل بازمانند و همه‌ی آن‌ها باید در مدارس ایرانی ثبت نام شوند.» شرایط تغییر کرد. وزیر آموزش و پرورش در حساب توئیتر خودش اعلام کرد:

علی اصغر علیزاده

امیررضا فلاح رفیع



سیدامیرعلی میرزایی

داوود رضایی



باعث پیشرفت هم شدیم

«عارف خالص دهقان» که پسر بسیار آرامی است، می گوید: «من و دوستم که افغان است با هم رباتیک کار می کنیم و همیشه پشت هم هستیم. دوستی ما جوری است که باعث شده



حالا حق تحصیل دانش آموزان خانواده‌های مهاجر، قانون است؛ اما هنوز مدرسه‌هایی هستند که به هر دلیل از ثبت نام آن‌ها خودداری می کنند. این کارشان تخلف محسوب می شود و خانواده‌ها می توانند از آن‌ها به اداره‌های آموزش و پرورش ناحیه و منطقه شکایت کنند.

بهار رسولی

آمنه ملکی



پدر و مادرها می گفتند، بچه‌های ما کنار بچه‌های افغان نشینند! آن‌ها خیلی با این موضوع مخالف بودند. به همین دلیل خیلی ناراحت شدم و خودم به کلاس‌ها رفتم و به بچه‌ها گفتم: «در مدرسه‌ی ما ایرانی و افغانستانی، فارس و عرب و ترک و لر معنی‌ای ندارد. ما همه انسان هستیم و باید با هم دوست باشیم.» برای این که بچه‌ها یاد بگیرند باهم دوست باشند و کنار هم بنشینند، با همه‌ی بچه‌های افغانستانی روبوسی کردم. وقتی بچه‌ها دیدند که من هیچ فرقی بین آن‌ها نمی‌گذارم، کم‌کم با هم دوست شدند و حالا اصلاً هیچ مشکلی بینشان نیست.



فرقی بین‌شان نمی‌گذارم

خانم فاطمه رجبی؛ معلم

هیچ وقت بین بچه‌ها فرقی نمی‌گذارم. همیشه حواسم هست که وقتی بین بچه‌ها اختلافی پیش می‌آید، بحث ملیتی نداشته باشند. ممکن است گاهی در زنگ ورزش این بحث‌ها پیش بیاید، ولی برایشان توضیح می‌دهم که ملیت‌تان را بین اختلاف‌های خود نیاورید. از بچه‌ها خواسته‌ام که هر چند وقت یک‌بار جایشان را با هم عوض کنند تا همه‌ی بچه‌های کلاس با هم دوست شوند. دوستی بچه‌ها روی خانواده‌هایشان هم اثر گذاشته. حالا آن‌ها هم باهم صمیمی هستند. کار بیش‌ترشان باغداری است و همه در یک روستا زندگی می‌کنند؛ به همین دلیل با هم رابطه‌ی خوبی دارند.

ریشه‌های مشترک

محمدعلی سروری؛ دانش‌آموز افغان

من از کلاس چهارم با عارف که ایرانی است، دوست شدم. اولش با هم دوست نبودیم. یک بار بین بچه‌ها دعوا شد. من به کمک عارف رفتم. از آن موقع به بعد تا الان که کلاس ششم هستیم با هم دوستیم. نباید بگذاریم تفاوت‌ها باعث شود از هم دور شویم. مهم داشتن یک دوست خوب است.

هر دو تایمان پیشرفت کنیم. امیدوارم بچه‌ها هر کجا که درس می‌خوانند مثل ما باهم خوب باشند؛ چون این که یک نفر افغانستانی، عرب، اروپایی یا چینی باشد، دلیل نمی‌شود با او دوست نشویم.»

دخترها هم مثل پسرها هستند؟

خب، پسرها که خیلی رابطه‌ی خوبی باهم داشتند؛ اما دخترها چه‌طور؟ «بهار رسولی» که کلاس پنجم است، می‌گوید: «دوست من یک دختر افغانستانی به اسم سارا است. پشت سر من می‌نشیند و در درس‌ها خیلی کمکم می‌کند. هر وسیله‌ای که بخواهم از او می‌گیرم، اصلاً دختر خسیسی نیست. سارا مبصر کلاسمان است و خیلی مهربان است. مبصر بودنش باعث نشده که با کسی بد برخورد کند.»

«آمنه ملکی» یکی از دخترهای افغانستانی کلاس است. او می‌گوید: «ما همه باهم خوب هستیم. من و دوست ایرانی‌ام، سونیا مولایی، اول سر این که بدون اجازه مدادش را برداشتم و با آن نوشتم، دعوایمان شد؛ ولی الان خیلی صمیمی هستیم و خیلی از هم حمایت می‌کنیم. خارج از مدرسه هم دوستی ما ادامه دارد و حتی اگر با هم قهر کنیم، با ملیت هم کاری نداریم.»

تجربه‌های تلخ

خانم اشرف رنجبر؛ مدیر مدرسه

اوایل که بچه‌های افغان به مدرسه‌ی ما آمده بودند، بعضی از





افغانی یا افغانستانی؟

افغانستان هم مثل ایران کلی اقوام مختلف دارد: هزاره‌ها، پشتوها، گرجی‌ها، تاجیک‌ها، بلوچ‌ها، عرب‌ها و... از اقوام «افغان» هستند. از طرفی واحد پول این کشور «افغانی» است. به همین دلیل بهتر و درست‌تر است که به مردم این کشور بگوییم «افغانستانی».

باغ اجدادی!

ایران و افغانستان برای هزارها سال یک کشور بوده‌اند. حالا بعد از جدایی افغانستان، دو کشور همسایه با زبان، دین، تاریخ و ادبیات مشترک هستند. ما بیش از آن‌چه فکر می‌کنیم به هم نزدیکیم! مثل دو برادر یا خواهر که حالا دو سمت باغ اجدادیشان زندگی می‌کنند. اما از یک خانواده‌اند.

ای مردم! ما شما را از یک مرد و زن آفریدیم و شما را تیره‌ها و قبیله‌ها قرار دادیم تا یک‌دیگر را بشناسید (این‌ها ملاک امتیاز نیست). گرمی‌ترین شما نزد خداوند با تقواترین شماست؛ خداوند دانا و آگاه است! (آیه ۱۳، سوره‌ی حجرات)

به این گزارش از یک تا پنج چه نمره‌ای می‌دهید؟ لطفاً نظر‌تان را برای ما بنویسید؛ چون شما خیلی مهم هستید.



آقای نادر موسوی که سال‌هاست به بچه‌های افغانستانی درس می‌دهد، می‌گفت ما باید با هم حرف بزنییم تا احساس هم را درک کنیم. او به شاگردانش پیشنهاد داد تا برای دوستان ایرانی خود نامه بنویسند. کاش می‌شد همه‌ی آن‌ها را چاپ کرد تا شما از حرف دل بچه‌ها با خبر بشوید. ما از بین آن همه نامه، نامه‌ی آرش را برایتان انتخاب کردیم.

پیشنهاده

آشنایی با کسانی از فرهنگ‌ها و کشورهای متفاوت کمک می‌کند تا دنیای ذهنی ما وسیع‌تر شود و آدم‌های بهتری شویم. حتماً دور و برتان کسی از شهر یا کشور دیگر هست. تا حالا درباره‌ی بازی‌های محلی یا غذاهای آن‌جا از او پرسیده‌ای؟ اگر خودت در شهر یا کشوری غریب باشی، چه احساسی داری؟





بازی با حباب‌های عکس!



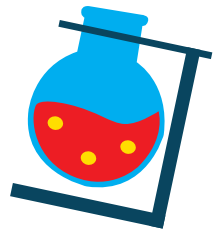
تا به حال حباب مکعبی ساخته‌اید؟ یک حباب گول‌پیکر چه‌طور؟
می‌خواهیم برویم سراغ یکی از جذاب‌ترین بازی‌های دنیا؛ یعنی حباب‌بازی! اما نه با یک حباب معمولی. می‌خواهیم حبابی بسازیم که به جای این‌که مثل یک توپ گرد باشد، مثل یک حبه قند، مکعبی باشد!

● محمد علی زاده (آقای آزمایش)
● تصویر گر: سام سلماسی



وسایل مورد نیاز:

- مایع ظرف‌شویی
- گلیسرین (می‌توانید از داروخانه‌ها تهیه کنید).
- سطل یا ظرف بزرگ (حدود ۸ تا ۱۰ لیتری)
- سیم گل‌سازی (از خرازی‌ها تهیه کنید).
- نی نوشابه
- قیچی و خط کش



مرحله اول:

ساخت مایع حباب‌ساز

(این قسمت کمی شبیه آشپزی است!)
یک چهارم فنجان مایع ظرف‌شویی را با آب مخلوط کنید. به آرامی محلول را هم بزنید تا مایع حباب‌ساز آماده شود. اگر به گلیسرین دسترسی دارید یک قاشق مرباخوری گلیسرین هم اضافه کنید تا مایع حباب‌ساز بهتری بسازید. اگر در شهرتان آب لوله‌کشی شور است، باید از آب تصفیه شده استفاده کنید.

نکته‌ی جالب: محلول‌های حباب‌ساز هر چه بیش‌تر راکد بمانند، حباب‌های بهتری می‌سازند؛ پس پیشنهاد می‌کنیم محلولتان را یک روز زودتر آماده کنید!

مرحله دوم:

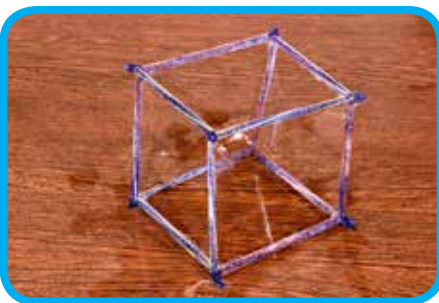
ساخت دستگاه حباب‌ساز مکعبی!

(در این قسمت از آشپزی به مهندسی می‌رسیم!)

- با استفاده از قیچی ۱۲ عدد سیم گل‌سازی به اندازه‌ی ۱۵ سانتی‌متر و ۱۲ عدد نی نوشابه به اندازه‌ی ۱۳ سانتی‌متر ببرید.

- سیم‌های گل‌سازی را درون نی نوشابه قرار دهید و سر سیم‌های گل‌سازی را به هم ببیچید تا یک مکعب مانند شکل ساخته شود. اندازه‌ی مکعب باید طوری باشد که به طور کامل داخل ظرف حباب‌ساز جا بگیرد.

- در نهایت به یک حباب‌ساز حلقه‌ای هم نیاز داریم که با حلقه کردن سر یکی از سیم‌های گل‌سازی به راحتی ساخته می‌شود.





○ مرحله سوم:

حباب مکعبی بسازیم.

(حالا وقت بازی است!)

- حباب ساز مکعبی را به صورت کامل داخل محلول حباب سازتان کنید و به آرامی خارج کنید. آن را به آهستگی در هوا تکان بدهید تا درست حبابی مثل شکل به وجود آید.

- حالا با حباب ساز حلقه‌ای به آرامی یک حباب کرووی بسازید و آن را به حباب ساز مکعبی نزدیک کنید تا در آن قرار بگیرد.

با هم فکر کنیم!

- چرا اغلب حباب‌ها در هوا شکل یک توپ کرووی را به خودشان می‌گیرند؟
- چه چیزی باعث شد در این آزمایش، حباب کرووی ما به یک حباب مکعبی تغییر شکل دهد؟

حباب‌های غول‌پیکر بسازیم!

در این فیلم کوتاه، شیوهی ساخت حباب‌های غول‌پیکر را به شما آموزش می‌دهیم. اگر دوست دارید بتوانید یک حباب را در دستتان بگیرید و مثل یک توپ با آن بازی کنید، بدون آن که بترکد، پیشنهاد می‌کنم حتماً این فیلم را ببینید! برای تماشای این فیلم، می‌توانید از نشانی اینترنتی کوتاه شده‌ی آن استفاده کنید یا کد تصویری (QR-Code) کنار عکس را با گوشی‌های هوشمند بخوانید. برای این کار می‌توانید از یک نرم‌افزار رایگان مانند QR Code Reader یا QR Code Scanner استفاده کنید.



مسابقه‌ی ویژه!

عکس حباب‌هایتان را از راه‌های ارتباطی که در مجله معرفی شده برای ما بفرستید. سعی کنید حباب‌هایی با شکل‌های هندسی دیگر (مثلاً یک هرمی یا چند وجهی) بسازید و عکسشان را برای ما بفرستید. هر ماه به جالب‌ترین تصویرها جایزه می‌دهیم.

اگر تازه وارد هستیم یا تازه واردی را می‌بینیم، چه کنیم؟

مأموریت:

نزدیک شدن به غریبه!

• سعید بی‌نیاز • تصویرگر: مجید صابری‌نژاد

این‌جا صفحه‌ی مهارت‌های زندگی است. قرار است در هر شماره، درباره‌ی یک مهارت حرف بزنیم. مهارت‌هایی که هم در آینده به دردت می‌خورند و هم الآن به کارت می‌آیند. مثلاً اگر یک بچه قلدر در مدرسه تو را اذیت می‌کند و کلافه‌ات کرده است. یا حس می‌کنی معلم بین تو و بچه‌ها فرق می‌گذارد. یا این‌که با پدر و مادرت مشکل داری... این صفحه به دردت تو می‌خورد.

حالا که اول سال است، بیایید درباره‌ی غریبه بودن حرف بزنیم. درباره‌ی این‌که تو با بچه‌های غریبه چه‌طور رفتار کنی یا اگر خودت غریبه‌ای و کسی را نمی‌شناسی، باید چه کنی.



چرا بعضی‌ها از غریبه‌ها می‌ترسند؟

معمولاً آدم‌ها به دلیل تفاوت‌هایشان به نظر غریبه می‌رسند. تفاوت‌هایی مثل رنگ پوست، دین، زبان و حتی لهجه یا کشوری که در آن به دنیا آمده‌اند. خب ما که نمی‌توانیم رنگ پوست، کشور و یا خانواده‌مان را عوض کنیم! (اصلاً چرا باید عوض کنیم؟ مگر دنیا به همین رنگارنگ بودنش قشنگ نیست؟) با این همه بعضی آدم‌ها از تفاوت‌ها می‌ترسند؛ اما تا حالا شنیده‌اید لهجه باعث خوبی یا بدی کسی شده باشد؟

رنگ پوست هم ربطی به خوبی و بدی آدم‌ها ندارد. حتی اگر کسی رنگ پوستش آبی با خال‌های صورتی باشد، باز هم ممکن است بهترین آدم دنیا باشد!

این طرف یا آن طرف مرز؟

کره‌ی زمین آن قدرها هم بزرگ نیست. ممکن است به دلایل زیادی به کشورهای دیگر برویم، ولی آدم فضایی که نمی‌شویم! مثلاً عده‌ی زیادی از مردم به خاطر جنگ به کشور ما مهاجرت کرده‌اند. خیلی‌های دیگر هم به خاطر شغل والدینشان به کشور دیگری می‌روند. شاید بعضی از هم‌کلاسی‌های تو فقط به خاطر این‌که آن‌ها از کشور دیگری آمده‌اند، از آن‌ها خوششان نیاید. ممکن است خودت هم از کشور دیگری آمده باشی. این جور وقت‌ها راه چاره فقط آشنایی است! باید به غریبه‌ها فرصت بدهیم تا خودشان را به ما بشناسانند. یا اگر ما در جمعی غریبه‌ایم، باید تلاش کنیم تا دیگران ببینند که ما هم می‌توانیم دوستان خوبی باشیم.



خودت را جای دیگری بگذار

فقط از این راه می‌توانی احساس دیگران را درک کنی و بفهمی چه رفتاری درست است. مثلاً اگر در یک کشور یا شهر دیگر زندگی می‌کردی، دلت می‌خواست با تو چه رفتاری داشته باشند؟ یا به این فکر کن که اگر از غریبه‌ها می‌ترسیدی چه چیزی می‌توانست به تو کمک کند تا آن‌ها را بشناسی و دیگر به خاطر تفاوت از آن‌ها ترسی؟



خودت را بالاتر ندان

یادت باشد هیچ کس به خاطر لهجه، محل زندگی یا رنگ پوستش از دیگران بهتر نیست. برای همین حتی اگر هم کلاسی‌هایت غریبه‌ی تازه‌واردی را مسخره می‌کنند، تو کنار او باش و خودت را بالاتر از او ندان. اگر تو آن غریبه‌ای، باور کن هیچ کس از تو برتر نیست؛ چون خداوند همه‌ی ما را برابر و آزاد آفریده. مطمئن باش دیگران هم بالاخره این را می‌فهمند. تلاش کن در درس یا هنر یا ورزش بهترین باشی. ارزش‌های خودت را نشان بده.



نگران نباش

شاید هم کلاسی‌ها و خانواده‌ات نگران این باشند که نزدیک شدن تو به غریبه خطرناک باشد. نگران نباش. برای این که با یک نفر دوست باشی، باید ببینی آیا او آدم قابل اعتمادی هست؟ مثلاً در مقابل کمک‌های تو، او هم به تو کمک می‌کند؟ تو را از کارهای خطرناک دور می‌کند؟ به حرف‌هایت خوب گوش می‌دهد؟ با تو درد دل می‌کند؟ هیچ کدام از این‌ها ربطی به رنگ پوست، لهجه و کشوری که در آن به دنیا آمده‌ایم، ندارد. پس نگران نباش.





• سیروان حسینی

توپ بازی با دیوار!

اگر می‌خواهید ذهنتان خیلی خیلی سریع کار کند، چشمتان به همان سرعت ببیند و دست‌وپایتان همان‌قدر فوری واکنش نشان دهد، در یک چشم به هم زدن هم ببینید، هم پیرید و هم توپ را بزنید، بروید سراغ ورزش‌های دسته‌ی توپ و راکت. علاوه بر این‌ها، این ورزش‌ها سبب ترشح ماده‌ای به نام سرتونین در مغز می‌شوند که باعث احساس شادی می‌شود! پس راکت‌هایتان را بردارید! معطل چه هستید؟

اسکواش

چیز جالبی که این ورزش را سخت و هیجان‌انگیز می‌کند، سرعت زیاد بازی است. بازی با زدن سرویس آغاز می‌شود و پس از برخورد به دیوار با زاویه‌ای معین، وارد زمین سرویس می‌شود. هر بازیکن به طور یکی در میان توپ را با راکت به دیوار روبه‌رو می‌زند و حریف باید آن را به همان دیوار برگرداند.

زمین اسکواش

به زمین بازی اسکواش، کورت (court) گفته می‌شود. هر کورت شامل چهار دیوار است که ورزشکاران می‌توانند داخل اتاقی شیشه‌ای باشند و هر چهار دیوار جزو محدوده‌ی زمین بازی است.

توپ اسکواش

توپ اسکواش از دو تکه‌ی لاستیک است که به صورت دو نیم‌کره به هم چسبیده و داخل آن توخالی است. رنگ توپ سیاه است؛ اما برای رقابت در کورت‌های شیشه‌ای از توپ سفید استفاده می‌شود.

راکت اسکواش

راکت‌های مدرن خیلی سبک و شبیه راکت تنیس هستند. به طور معمول میان ۱۱۰ تا ۲۰۰ گرم وزن دارند.

ورزش اسکواش نکته‌های قشنگی دارد. مثلاً در این ورزش حریف‌ها کنار هم دیگر بازی می‌کنند، نه روبه‌روی هم. به خاطر نیاز به تمرکز، تصمیم‌گیری و سرعت عمل، به آن شطرنج ایستاده هم می‌گویند.

مطمئنم بدمینتون و پینگ‌پنگ و تنیس را می‌شناسید؛ اما با این‌که اسکواش از قدیمی‌ترین نوع خانواده‌ی ورزش‌های راکتی محسوب می‌شود، شاید کم‌تر اسمش را شنیده باشید. اگر تا حالا با دیوار توپ بازی کرده‌اید پس یک‌جورهایی تجربه‌ی اسکواش را دارید! اسکواش، ورزشی راکتی است که به‌صورت تک نفره (دو بازیکن) و دو نفره (چهار بازیکن) در زمینی که دور تا دورش دیوار شیشه‌ای است، انجام می‌شود.





قهرمانی و پهلوانی

● راجر فدرر، قهرمان تنیس دنیا خیلی محبوب است. او نه تنها در تنیس قهرمان بی نظیری است، بلکه به جوانمردی و پهلوانی نیز معروف است. مثلاً یک بار در یک مسابقه‌ی خیلی مهم به امتیازی که داور به او داده بود، اعتراض کرد و درخواست بازی‌بندی مجدد داد تا امتیازی که به اشتباه به او داده بودند را به حریفش بازگرداند.



بینگ‌بینگ (تنیس روی میز)

- اولین رشته‌ی سرعتی در بین رشته‌های راکتی
- دومین رشته‌ی ورزشی سرعتی بعد از هاکی روی یخ
- دو نیم کره‌ی مغز را هم‌زمان به کار می‌گیرد.
- محدودیت سنی ندارد.
- کشور ابداع کننده: انگلستان
- سال ورود به بازی‌های المپیک: ۱۹۸۸
- قهرمانان ایران: نوشادعالمیان، نیماعالمیان و ندا شهسواری



بدمیتون

- ساده و همه‌گیر است و همه جای دنیا بازی می‌شود.
- تنها رشته‌ای است که یک زن و یک مرد می‌توانند با هم در یک تیم باشند.
- کشور ابداع کننده: انگلستان
- سال ورود به بازی‌های المپیک: ۱۹۹۲



تنیس

- دو نیم کره‌ی مغز را هم‌زمان به کار می‌گیرد.
- نیاز به قدرت بدنی زیاد دارد.
- طولانی‌ترین بازی راکتی از نظر مدت زمان بازی است.
- کشور ابداع کننده: انگلستان
- سال ورود به بازی‌های المپیک: ۱۹۸۸





همسایه‌های سر و نه!

مژده رخشان • تصویرگر: زهره بیگدلو



سلام! بنده خفاش هستم. اسم شریف شما؟

باور کنید بهتر است زودتر با هم آشنا شویم، چرا؟ بله، چون بعد از شما آدم‌ها، ما در بیش‌ترین جاهای کره‌ی زمین زندگی می‌کنیم و یک جورهایی می‌شود گفت همسایه‌ایم! البته ما کمی عجیب و غریبیم. مثلاً سر و ته می‌خوابیم! یک ذره هم گوشه‌گیریم و روزها می‌خوابیم و شب‌ها بیرون می‌آییم. شاید به همین دلیل کم‌تر ما را دیده‌اید. از طرفی صدای ما را هم نمی‌توانید بشنوید. چی؟ ما خیلی ساکتیم؟

البته که نه! برعکس، چون صدایمان خیلی خیلی بلند است، شما توانایی شنیدنش را ندارید. در واقع ما با گوش‌هایمان می‌بینیم. چه‌طور؟

برای این که توی تاریکی راهمان را پیدا کنیم فریادهای خیلی بلند می‌کشیم، امواج صدای ما به اجسام یا جانوران برخورد می‌کند و به سمت ما برمی‌گردد و جای دقیق آن‌ها را به ما نشان می‌دهد. این طوری هاست که ما به راحتی از کنار مانع‌ها رد می‌شویم یا شکارمان را پیدا می‌کنیم. (بله! چنین گوش‌های بی‌نظیری داریم ما!)



با من دوست می‌شوی؟

کی گفته همه‌ی خفاش‌ها فون آشامند؟ ما خفاش میوه‌خوریم!

شناگرهای آسمان

استخوان‌های کف دست ما خیلی دراز است و بین آن‌ها یک لایه‌ی پوستی کشیده شده است؛ طوری که شبیه بال پرنده‌گان است. ما تنها پستانداری هستیم که واقعاً می‌توانیم پرواز کنیم؛ یعنی پروازی کامل و به مدت طولانی. در واقع برخلاف پرنده‌ها بیش‌تر از این که در هوا پرواز کنیم، در هوا شنا می‌کنیم؛ پرنده‌ها معمولاً از پاهایشان در پرواز استفاده‌ی خاصی نمی‌کنند، اما پاهای ما هماهنگ با دست‌هایمان حرکت می‌کنند و ما را در هوا جلو می‌برند.





لطفاً ما را دوست داشته باشید!

خیلی‌ها فکر می‌کنند ما بد، زشت، شوم یا ترسناک هستیم. آن‌ها وقتی لانه‌ی ما را می‌بینند آن را خراب می‌کنند یا بچه‌ها و خودمان را می‌کشند و از ما می‌ترسند. فکر می‌کنم یکی از دلیل‌هایی که آدم‌ها از ما می‌ترسند فیلم‌ها و کارتون‌هایی است که در آن خفاش‌ها را حیوان‌های بدجنس و خون‌خوار نشان می‌دهند؛ اما باور کنید ما به هیچ‌کس کاری نداریم. بعضی‌هایمان با شکار حشره‌ها یا موش‌ها کمک می‌کنیم تا جمعیت آن‌ها کنترل شود و به محصولات کشاورزی آسیب نزنند (می‌بینید؟ ما کمک بزرگی به آدم‌ها می‌کنیم). بیش‌تر ما گیاه‌خوار هستیم و تازه کلی هم به گیاهان کمک می‌کنیم تا گرده‌هایشان را پخش کنند و زمین سرسبز و زیبا شود. پس اگر دوستانمان ندارید، دست کم کاری به کار ما نداشته باشید لطفاً!



من هم سفید برفی‌شان هستم

چی فرمودید؟ کپولو؟
بند سالی هستم!



دوستت دارم



مسواک شما که نبود؟



فکر کردید ما فقط سیاه هستیم؟





بازوی خرنجی

• سیدامیر سادات موسوی
• تصویرگران: سام سلماسی، الهام محبوب

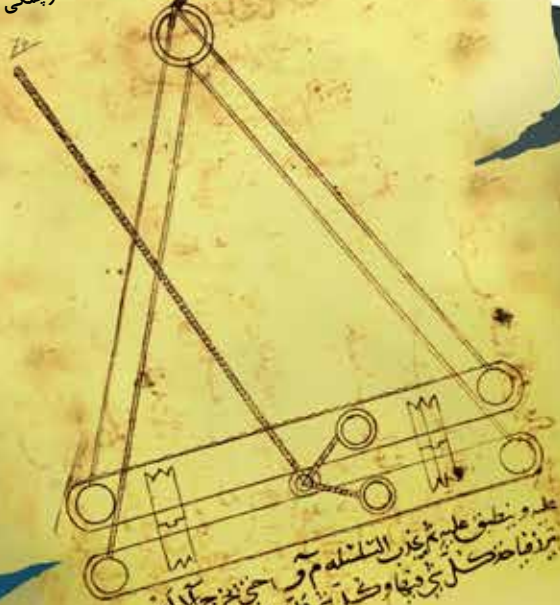
احمد به مکانیک علاقه مند بود.

نیازهای زندگی باعث می‌شود ابزارها و وسایل جدیدی ساخته شود. ایرانی‌ها و مسلمان‌ها هم از قرن‌ها پیش به دنبال همین کار بودند و برای نیازهای مختلفشان وسایلی اختراع می‌کردند. یکی از این اختراعات بازوی خرنجی است. این وسیله را سه برادر به نام محمد، احمد و حسن اختراع کردند. این سه برادر به «فرزندان موسی» معروف بودند. با این وسیله می‌توان مروارید و گوهر را از کف دریا بیرون آورد. یکی دیگر از کاربردهایش زمانی است که چیزی در عمق یک چاه یا کف برکه افتاده باشد. در آن صورت می‌توان با استفاده از بازوی خرنجی آن را بیرون آورد.

فرزندان موسی

بعضی از دانشمندان تنهایی کار می‌کنند؛ اما بعضی‌ها مثل فرزندان موسی، کار گروهی را بیش‌تر دوست داشتند. آن‌ها دوست داشتند با هم باشند و با هم همکاری کنند. به ریاضی و اختراع وسایل عجیب و غریب علاقه داشتند. به خاطر همین یک کتاب نوشتند و در آن صد اختراعشان را توضیح دادند. بازوی خرنجی یکی از صد وسیله‌ای است که در این کتاب معرفی شده است. پدرشان، موسی بن شاکر نام داشت. اهل خراسان بود و دانش زیادی در زمینه‌ی علم نجوم داشت.

تصویری از بازوی خرنجی در کتاب فرزندان موسی.



مهم‌برادر بزرگ‌تر بود
و در زمینه‌ی نجوم هم
فعالیت می‌کرد.



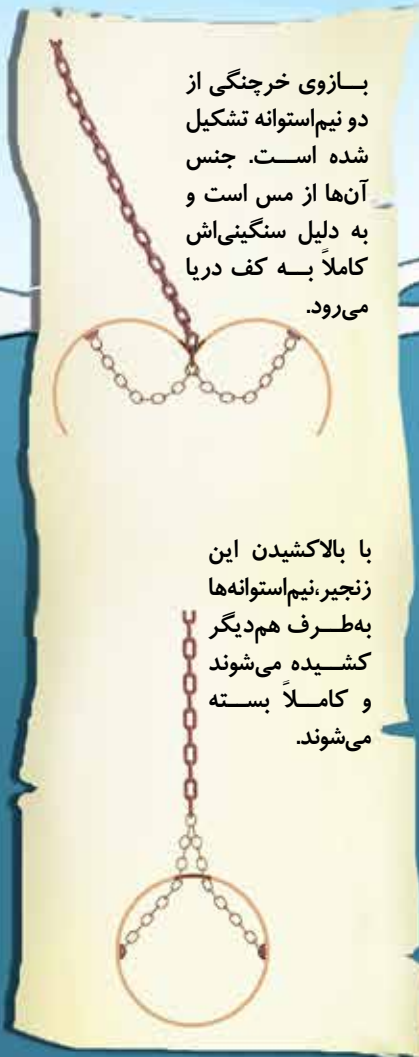
فرزندان موسی در اواخر قرن دوم قمری و اوایل قرن سوم قمری زندگی می‌کردند. فرزندان موسی برای این که بتوانند نقش مهم‌تری در تمدن اسلامی داشته باشند به بغداد رفتند. بغداد مرکز خلافت عباسیان در آن دوره بود. یکی از کارهای دیگر فرزندان موسی، ترجمه‌ی کتاب‌های یونانی بود. آن‌ها می‌خواستند این کتاب‌ها ترجمه شوند تا مسلمانان از دانش ملت‌های دیگر استفاده کنند.

شگردها و کلک‌ها

نام کتاب فرزندان موسی «حیل» است. حیل به معنای حيله‌هاست؛ یعنی شگردها و کلک‌هایی که می‌تواند برای دیگران جذاب باشد. دانشمندان مسلمان قدیمی اختراع‌های خود را در کتاب‌هایی با این عنوان می‌نوشتند؛ چون معتقد بودند اختراع‌هایشان مردم را شگفت‌زده می‌کند.

دریانوردی در ایران

یکی از ویژگی‌های مهم کشور ما این است که از شمال و جنوب به آب‌های زمین متصل است. همین موضوع باعث شده است که از قدیم، دریانوردی یکی از کارهای مهم در زندگی ایرانیان باشد. به جز تجارت از طریق دریا، بعضی افراد به دنبال صید ماهی‌های مختلف و پیدا کردن صدف و مروارید در دریا بودند. فرزندان موسی با اختراع بازوی خرچنگی به این دریانوردان کمک کردند.



بازوی خرچنگی از دو نیم‌استوانه تشکیل شده است. جنس آن‌ها از مس است و به دلیل سنگینی‌اش کاملاً به کف دریا می‌رود.

با بالا کشیدن این زنجیر، نیم‌استوانه‌ها به طرف هم‌دیگر کشیده می‌شوند و کاملاً بسته می‌شوند.



کیف نیست در جهان! ✂

• فائزه واشهری قمصری

• بعضی‌ها همه‌چیز را از بازار می‌خرند. خوب وقتی می‌شود پنج دقیقه‌ای یک کیف خرید، چرا آدم باید وقت بگذارد و خودش درست کند؟ اما من فکر می‌کنم وقتی آدم چیزی را خودش درست می‌کند، خیلی بیش‌تر از داشتنش لذت می‌برد. غیر از این باعث می‌شود یک چیز بدون استفاده، دوباره به درد به‌خور شود. یک دلیل دیگر هم این‌که در این صورت یک وسیله‌ی بی‌نظیر داری که توی دنیا فقط یکی از آن وجود دارد و حس و حال و سلیقه‌ی خودت را دارد. یک کیف نیست در جهان بی‌نظیر! می‌خواهی امتحان کنی؟



چی لازم داریم؟

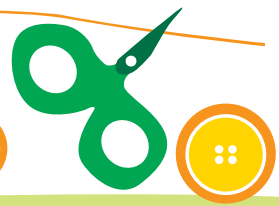
- یک لباس کهنه؛ اما با پارچه‌ی محکم مثل یک کت یا شلوار جین قدیمی (که غمگین است، چون فکر می‌کند دیگر به درد نمی‌خورد).
- قیچی، زیپ، نخ‌های رنگی و سوزن

حالا دست به کار شویم:



۲. پارچه‌ی کیف را از پشت تا کنید و دور آن را با دست بدوزید. بالای آن را برای وصل کردن زیپ باز بگذارید.

۱. پارچه را به ابعاد ۲۰×۱۰ سانتی‌متر برش بزنید.





۳. کیف را بر گردانید و زیپ را مطابق شکل با دست بدوزید. حالا یک کیف منحصر به فرد خوش حال دارید!

۴. برای روی آن می‌توانید هر ایده‌ای را پیاده کنید. با دوختن دکمه و مهره یا با نقاشی یا چاپ دستی یا دوختن تکه‌هایی از پارچه‌های رنگی به آن شکلی بدهید که دوست دارید. می‌توانید از پیکسل‌ها یا نشانه‌های آماده که این روزها با شکل‌ها و نوشته‌های متنوع در بازار وجود دارد، استفاده کنید. خلاصه که حال و هوای دلخواه خودتان را به کیفتان بدهید.





از دفتر چهی خاطرات یک دایناسور!

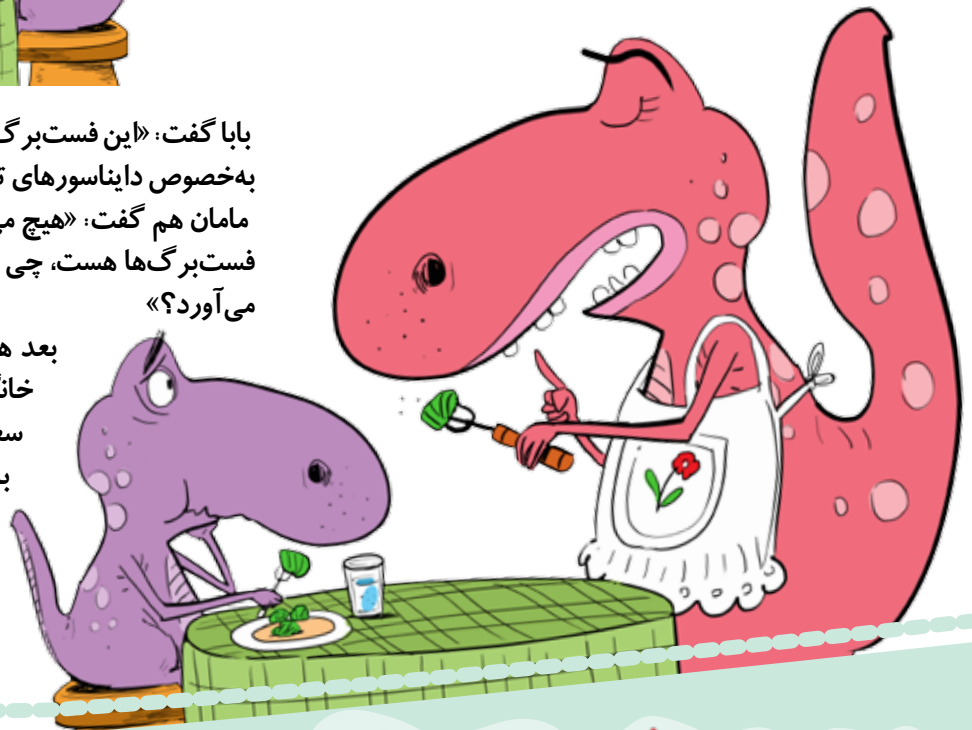
• علی زراندوز • تصویر گر: مجید صالحی



امروز ناهار دلمه‌ی برگ درخت اکالیپتوس داشتیم؛ ولی من اصلاً میلیم نمی کشید. بابا، آتشی از دهانش بیرون داد و گفت: «چرا با غذا بازی می کنی؟»
مامان گفت: «از صبح کلی زحمت کشیدم این غذا را پختم، چرا نمی خوری؟»
من هم راستش را گفتم که دلمه‌ی برگ درخت اکالیپتوس دوست ندارم و دلم می خواهد به جای آن، برویم دم آتشفشان سر چهارراه و یک پرس نخل سوخاری بخورم!

بابا گفت: «این فست برگ‌ها برای همه‌ی دایناسورها مضر است؛ به خصوص دایناسورهای توی سن تو که در حال رشد هستند.»
مامان هم گفت: «هیچ می دانی روغن آتشفشان که توی این فست برگ‌ها هست، چی سر معده‌ی ما دایناسورهای گیاه‌خوار می آورد؟»

بعد هم نیم ساعت درباره‌ی فواید غذای خانگی حرف زدند. من هم در این مدت سعی کردم دلمه‌هایم را زورکی بخورم و به این فکر کردم که آیا می شود پدر و مادرهای میلیون‌ها سال بعد، کمی عوض شوند و بدون هیچ غرولندی برای بچه‌هایشان فست برگ و نخل سوخاری بخرند و بیاورند خانه؟!



لطیفه‌های ریزه‌میزه

• حبیب یوسف‌زاده

بیمار: آقای دکتر من فکر می کنم نامرئی شده‌ام!
دکتر: این صدا از کجاست؟!



بیمار: آقای دکتر هیچ کس به من توجه نمی کند!
دکتر: مریض بعدی بیاید داخل!



امروز معلم جنگل‌شناسی از بچه دایناسورها خواست درباره‌ی این موضوع انشا بنویسند که در آینده می‌خواهند چه کاره شوند.

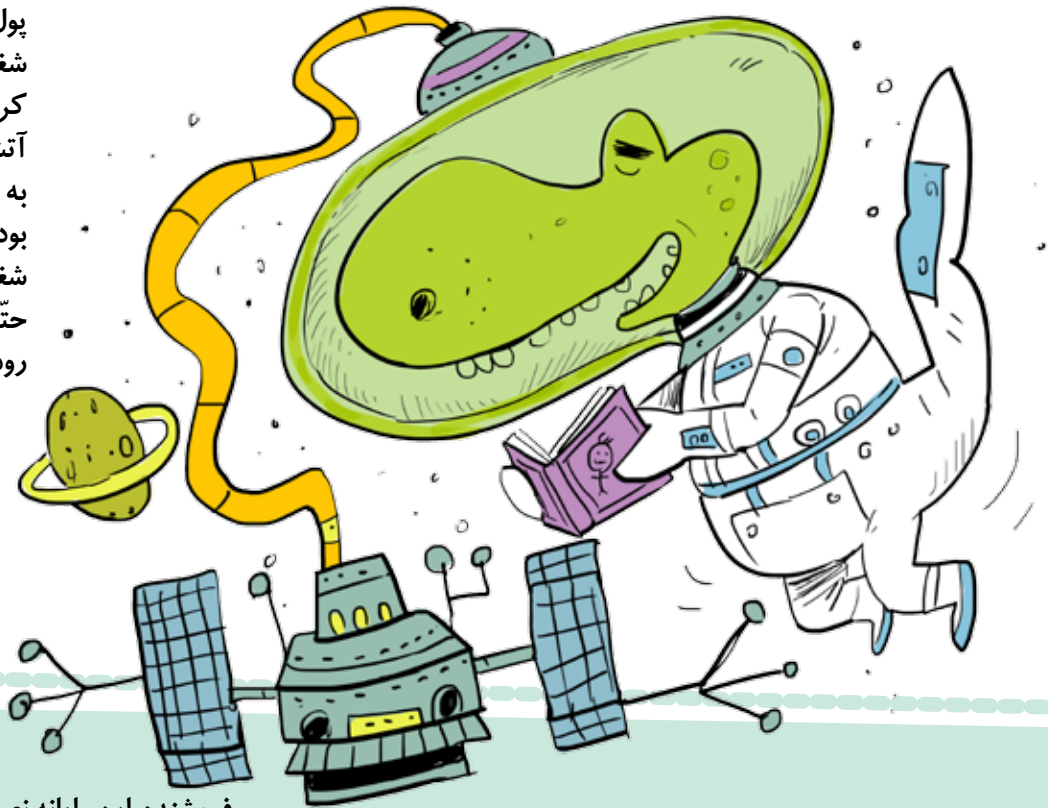
من و چند نفر از هم کلاسی‌هایم نوشتیم که حتماً یک فست برگ تأسیس می‌کنیم تا هر چی دلمان خواست نخل سوخاری بخوریم! چند نفر از بچه‌ها هم نوشتند که می‌خواهند در رشته‌ی نقاشی روی دیوار غار تحصیل کنند. یکی، دو نفر هم دلشان می‌خواست مهندس ساخت خانه از درخت‌های تو خالی و پوسیده شوند. ولی یکی از بچه‌ها انشای عجیبی نوشته بود. او نوشته بود که می‌خواهد در آینده سوار یک وسیله شود که بتواند نه تنها از غار و جنگل و جزیره و آتشفشان محل زندگی‌مان خارج شود، بلکه از کره‌ی زمین هم خارج شود و برود روی کره‌ی ماه و یک دایناسور فضاورد شود! وقتی انشایش تمام شد، خانم معلم پرسید: «چی چی نورده؟»

و او تکرار کرد: «فضانورد!»

خانم معلم برایش توضیح داد که در آینده هیچ کس بابت این کارها



پول نمی‌دهد و او بهتر است دنبال یک شغلی مثل شغل‌هایی که ما انتخاب کردیم باشد تا در اثر فقر گوشه‌ی یک آتشفشان خاموش و دور افتاده نیفتد! اما به نظر من فضاوردی شغل خیلی خوبی بود و تنها مانع دوست ما برای رسیدن به شغل مورد نظرش، این بود که مادرش حتی به او اجازه نمی‌داد تنهایی لب رودخانه برود، چه برسد به کره‌ی ماه!



فروشنده: این رایانه نصف کارهای شما را انجام می‌دهد.
مشرتی: پس لطفاً دو تا بدهید!

دختر: باباجان، قاره‌ی آفریقا کجاست؟
پدر: نمی‌دانم، از مادرت بپرس ببین کجا گذاشته!





ایستگاه بچه‌ها

- رویا صادقی
- کبری بابایی

امسال می‌خواهیم از بین داستان‌ها، شعرها و نقاشی‌هایی که برای ما می‌فرستید، بهترین‌ها را که کارشناسان مرکز بررسی آثار مجلات رشد انتخاب می‌کنند در این صفحه چاپ کنیم. پس با اشتیاق و بی‌صبری منتظر آثار خوب شما هستیم.

نقاشی

دوستان شما با برگ درخت‌ها، ته مداد و هر چیزی که می‌شود از آن به عنوان مُهر استفاده کرد این نقاشی‌ها را خلق کرده‌اند. ما منتظر نقاشی‌های زیبا و خلاقانه‌ی شما هستیم.



فرزاد طاشی از کرج



فاطمه زارعی از اسلام‌شهر



یسنا حاجی‌محمدی از تهران

شعر

با چشم‌های قشنگش، خیره شده به ابرا
دوست داره پر بگیره، تو آسمون زیبا
بیاین پرنده‌ها رو توی قفس نذاریم
گناه داره بچه‌ها، ما اونا رو دوست داریم
مهدی صوری، کلاس چهارم از دبستان شهید مصطفوی تهران

اسیر سر نوشته	غمگین و دل شکسته
قدر آزادی رو می‌دونه	چون که توی قفسه
که بپره از قفس	منتظر یه نقشه‌اس
که صاحبش سر رسید	تو فکر این چیزا بود
پرنده رو رها کرد	در قفس رو وا کرد

آرمین سلطان‌نژاد، کلاس چهارم از دبستان شهید مصطفوی تهران
اگر شما هم به شعر گفتن علاقه دارید، می‌توانید به دلخواه خودتان شعر را کامل کنید و آن‌ها را برای ما بفرستید.

گاهی وقت‌ها شاعران یک بیت را در نظر می‌گیرند و خودشان آن را ادامه می‌دهند. به این کار «اقتراح» می‌گویند. ما به بچه‌ها پیشنهاد دادیم این بیت را ادامه بدهند:
توی قفس نشسته بال و پرش رو بسته
آن‌ها هم شعر را این‌گونه ادامه داده‌اند:

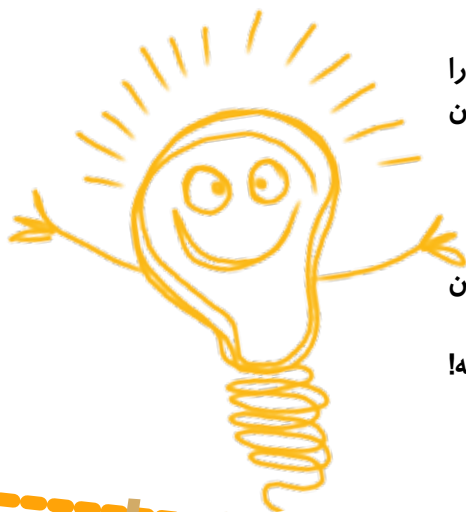
شکارچی در رو بسته	طوطی تنها نشسته
چشانش رو هم نشسته	دلش خیلی شکسته

سالار روتیوندغیاوند، کلاس چهارم از دبستان شهید مصطفوی تهران

بعد می‌خوره یه دونه	هی می‌گیره بهونه
عجب هوای داغی	می‌گه عجب هوایی
تو آسمون شاد بودم	کاش می‌شد آزاد بودم
به رودخانه و دریا	سر می‌زدم به گل‌ها
گل‌ها رو بو می‌کردم	به کوه سلام می‌کردم

رهام امیری‌خواه، کلاس چهارم از دبستان شهید مصطفوی تهران

داستان



اگر به قصه نوشتن علاقه دارید، داستان ناتمام زیر را کامل کنید و برای ما بفرستید. منتظر داستان‌هایتان هستیم.

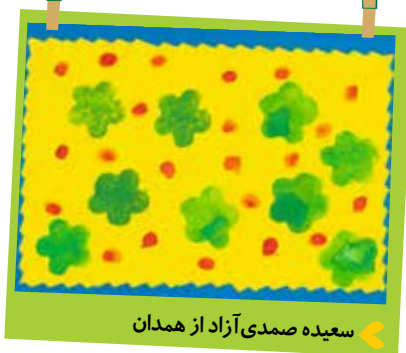
آقای لامپ سوخته

آقای لامپ چشم‌هایش را بست و گفت: «من سوختم!»

اتاق تاریک شد. وسایل خانه یک صدا گفتند: «نه! دیگر نمی‌توانیم بازی کنیم...»



سیده فاطمه سادات از اسلام‌شهر



سعیده صمدی آزاد از همدان



فرهاد طاشی از کرج

نشانی ما:

تهران

صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

مرکز بررسی آثار مجله‌های رشد

رایانامه: daneshamooz@roshmag.ir



آثار شما به دست ما رسید. باز هم منتظر کارهای خوبتان هستیم.

شمیسا شاه‌بوداقتی از رباط کریم، پریناز راسخ از تهران، نازنین زهرا براری و یاسمین زهرا براری از تهران، مبینا شمسی از شریف‌آباد، سامان پورمولایی از تهران، ساره اسماعیل‌زاده از مشهد، سیدعبداله‌ادی حسینی از شیراز، شکبیا قاسم‌خانی از اراک، آرمان ناییبی از تهران، مانا فروتن از اصفهان، سارا کیوان‌مهر از مشهد، فاطمه‌سادات باقرزاده ارجمندی از تبریز، محمدحسن کاظمی از ساری، امیرمهدی نصیری، یوسف مرادنیا، محمدطاها رزبان، علی‌اصغر عیسی‌پور، امیررضا حاجت‌پور، امیرحسام گنجی‌زاده، عماد مدنی، امیدرضا رحیم‌پور، علیرضا پیرولی، محمدحسین پورسلطان، سیدحسین محمدی، شایان شریفی، امیرحسین صفری، مرتضی ستارزاده، رادوین شتابی، سیدامیرمحمد حمیدی، ابوالفضل عابدی، امیرعباس زمان، امیرمحمد ماوزانی، پرهام حاجتی، رضا بیداری از دبستان قائم (عج) ماسال.



پنج دردرساز + یکی



• طاهره خردور



گروه ۵+۱

نویسنده: فرهاد حسن زاده
تصویرگر: زینب حسینی
ناشر: افق
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷



مجموعه‌ی شش جلدی «گروه ۵+۱» داستان دردرسازهایی همسن شماست که ماجراهای زیادی را با هم پشت سر می‌گذارند. گاهی با قاتل روبه‌رو می‌شوند و گاهی می‌خواهند آن قدر پولدار شوند که بتوانند به همه‌ی بچه‌های مدرسه پیتزا بدهند و البته برای معلم‌ها هم آبگوشت بخرند! و بتوانند هر وقت خواستند مدرسه را تعطیل کنند. به من اعتماد کنید! این کتاب را دوست خواهید داشت.

* به خودم قول دادم این‌جا فقط کتاب‌هایی را معرفی کنم که حوصله‌تان را سر نبرد، از خواندنشان لذت ببرید و وقتی تمام شوند ببینید بدون این که خمیازه کشیده باشید به آخرش رسیده‌اید. کتاب‌هایی که وقتی تمام می‌شود می‌بینید شما هم تغییر کرده‌اید. بهتر شده‌اید، دیگران را بهتر درک می‌کنید و به همین دلیل با دنیا مهربان‌تر هستید. (این دقیقاً همان دانا شدن است. دانایی آن‌جا به کار آدم می‌آید که از او آدم بهتری بسازد. آدمی که مثلاً بتواند خودش را جای یک کودک کار یا یک آدم فضایی گم‌شده یا یک پلنگ ترسیده بگذارد. نه این که فقط پایتخت کشورها را حفظ کرده باشد یا بداند پلنگ‌ها خط‌خطی هستند یا خال خالی) این دانا شدن فقط با کتاب خواندن و فکر کردن و تجربه کردن به دست می‌آید و خسته کننده که نیست هیچ، کلی هم لذت بخش است.

ده تفاوت بین دو تصویر زیر را پیدا کن!

• علی‌رضا باقری جبلی • تصویرگر: سعیده کشاورز





کیک پنیر و هرچی دوست دارید

• اعظم اسلامی

* همه یک وقت‌هایی دلشان شیرینی می‌خواهد؛ بعضی‌ها غر می‌زنند، بعضی‌ها دست‌تور می‌دهند؛ اما بعضی‌ها از جایشان بلند می‌شوند، به آشپزخانه می‌روند و خوش‌مزه‌ترین کیک پنیر دنیا را درست می‌کنند. چه طوری؟ خب این صفحه از مجله را هم با خودشان می‌برند!



فوت و فن

۱. ظرف ژله را روی کتری آب جوش بگذار تا راحت‌تر حل شود.
۲. آشپزخانه را که حالا مثل میدان جنگ شده، تمیز کن و گرنه ورودت را به آن‌جا ممنوع می‌کنند. (از ما گفتن!)
۳. انگشت‌هایت را به دقت بشمار، نکند یکی از آن‌ها را با کیک خورده باشی!

یک بسته بیسکویت را با گوشت کوب بکوب تا نرم شود. حالا یک بسته کره‌ی متوسط آب شده را به آن اضافه کن. مایه را در یک ظرف لبه‌دار بریز و با ته لیوان فشار بده تا یک دست و صاف شود. برای نیم‌ساعت آن را در فریزر بگذار. حالا یک بسته ژله را با یک لیوان آب جوش حل کن و بگذار خنک شود (اما نیندد). بعد یک بسته‌ی متوسط پنیر خامه‌ای و یک بسته‌ی متوسط خامه و نصف لیوان شکر را با ژله‌ی حل شده خوب هم بزن تا یک دست شود. آن را روی مایه‌ی بیسکویت خنک شده بریز و صاف کن و دوباره در یخچال بگذار. کمی که خودش را گرفت هر جور میوه یا مربایی که دوست داری رویش بریز و به عنوان یک سر‌آشپز، اول حسابی به خودت افتخار کن! سپس از آن یک عکس بگیر و برای ما بفرست و حالا آن را با دوستان یا خانواده نوش جان کن!

• علی رضا باقری جیلی
• تصویر گر: سام سلماسی

نقشه‌ی گنج

به بچه‌ها کمک کن تا به گنج برسند.

